



پل الوار

می‌گذارم بگذرند روزها
می‌گذارم بگذرند ابرها زورق‌ها
مالل نزد من مرده‌ست
مرا تمام طنین‌های کودکی
گنج‌های من
با خنده در گلوست...

کجایی تو مرا می‌بینی
می‌شنوی
مرا به جا می‌آری
من زیباترین من تنها
موج رودخانه را چون کمانچه
برمی‌گیرم



حسین منزوی

تا صبحدم به یاد تو شب را قدم زدم
آتش گرفتم از تو و در صبحدم زدم

با آسمان مفاخره کردیم تا سحر
او از ستاره دم زد و من از تو دم زدم

او با شهاب بر شب تب کرده خط کشید
من برق چشم ملتهبات را رقم زدم

تا کور سوی اخترکان بشکنند همه
از نام تو به بام افق‌ها، علم زدم

با وامی از نگاه تو خورشیدهای شب
نظم قدیم شام و سحر را به هم زدم

هر نامه را به نام و به‌عنوان هر که بود
تنها به شوق از تو نوشتن قلم زدم

تا عشق چون نسیم به خاکسترم وزد
شک از تو وام کردم و در باورم زدم

از شادی‌ام می‌پرس که من نیز در ازل
همراه خواجه قرعه قسمت به غم زدم



احمد فرنود

همیشه موقع غم‌هام آمدی مادر
قسم به سوره انسان سرآمدی مادر

دعای خیر تو هم‌راهم‌ست هر لحظه
شبیه دانت خدا، حُسنِ بی حدی مادر

به هر زبان و نژادی و ملتی نیکی
سراسر تو می‌آست از بدی مادر

تو اوج خلقت عشقی به هیبت حوا
چقدر خالص و ممتاز و ممتدی مادر

به رسم جبر زمان بوده‌ای پدر عمری
معادلات زنان را به هم زدی مادر

دلیل عطر ریاحین و صدر و طوبایی
زال چشمه تسنیم سرمدی مادر

قیاس عطر نفس‌های پاک و طاهر تو
خطاست با کل همچون محمدی مادر

میان پیچ‌وخم رود اشک و جنگل صبر
چه استواری و چون کوه، خوش قدی مادر

هزار آینه در من به ذکر می‌خوانند:
چراغ و چشم دلِ ماتِ احمدی مادر



جلال خاوند

(دنیای بی جنجال)

لحظه‌ای ای بخت بد اقبال، جان من بخند
تا ببینم چهره خوشحال، جان من بخند
با سیاهی خو گرفته سرنوشت ما ولی
شب نمی‌ماند بر این منوال، جان من بخند
باز سوسو میزند از پشت ظلمت آفتاب
روسیاهی می‌شود پامال، جان من بخند
جنگ و بیماری و غم از کل هستی می‌رود
می‌رسد دنیای بی جنجال، جان من بخند
قفل‌ها وا می‌شود در بندها جز میله نیست
طبل شادی میزند طبال، جان من بخند
در کتاب عشق خواندم می‌رسد ایام وصل
بوی یوسف می‌دهد این فال، جان من بخند
نام عشق آرامش دل‌های بی‌صبر و قرار
ای که پر پر می‌زنی بی‌بال، جان من بخند
می‌کند احوال ما را بهترین حال‌ها
آن محول حول و الاحوال، جان من بخند



لطفعلی کریمی

بهار رنگ

سایه دلشین درخت
قیل و قال پرندگان بهار
باد از هر کران که سر برسد
خواب را می‌پراند از سر سار
بال زرین به نور آویزان
کبک آویخته به دامن خار
از زمستان چه مانده روی این سایه
کپه‌ای برف بر تلی آوار
بهمن و برف و سیل اشک گذشت
زنده باد! به رنگ دلفریب بهار



فاضل نظری

من سربلند غیرت خویشم در این مصاف
تیغ رقیب لایق بر تن نشستن است
طوفان اگر فروبشیند عجیب نیست
پایان بی دلیل دویدن، نشستن است
در راه عشق، تکیه به تدبیر عقل خویش
با چتر زیر سایه بهمن نشستن است

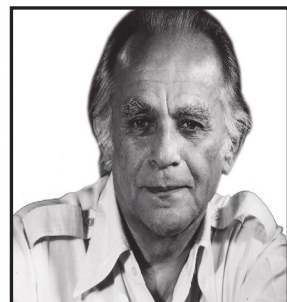
اکنون که میل دوست به با من نشستن است
تقدیر من چو گرد به دامن نشستن است
شوق فناست یا عطش وصل؟! هر چه هست
چون آب بر حرارت آهن نشستن است



وای اگر این گرگ گردد با تو پیر
روز پیری، گر که باشی هم چو شیر
ناتوانی در مصاف گرگ پیر
مردمان گریکدگرا می‌درند
گرگ هاشان رهنما و رهبرند
اینکه انسان هست این سان دردمند
گرگ‌ها فرمانروایی می‌کنند
و آن ستمکاران که با هم محرم اند
گرگ هاشان آشنایان هم اند
گرگ‌ها همراه و انسان‌ها غریب
با که باید گفت این حال عجیب!

ای بسا انسان رنجور پریش
سخت پیچیده گلوی گرگ خویش
وی بسا زور آفرین مرد دلیر
هست در چنگال گرگ خود اسیر
هر که گرگش را در اندازد به خاک
رفته رفته می‌شود انسان پاک
و آنکه از گرگش خورد هر دم شکست
گرچه انسان می‌نماید گرگ هست
و آن که با گرگش مدارا می‌کند
خلق و خوی گرگ پیدا می‌کند
در جوانی جان گرگ را بگیر!

فریدون مشیری



گفت دانایی که: گرگی خیره سر،
هست پنهان در نهاد هر بشر!
لاجرم جاری است پیکاری سترگ
روز و شب، مابین این انسان و گرگ
زور بازو چاره‌ی این گرگ نیست
صاحب اندیشه داند چاره چیست

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی - هنری: طیبه خسروی